

بزرگ خاکسپز

سرشناسه: عوض‌اف، مختار، ۱۸۹۷ - ۱۹۶۱ م.
عنوان و نام پدیدآور: گرگ خاکستری / مختار عوض‌اف؛
ترجمه صفر عبدالله (آریان‌فر).
مشخصات نشر: تهران، انتشارات خردگان، ۱۳۹۷.
نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۵۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۶۶۹-۳-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های ترکی قزاقی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Kazakh fiction - 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۴۹۹/۹/۷۶۶PL
رده‌بندی دیویی: ۳۴۷۳۳/۸۹۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۵۹۷۸

گرگ خاکستر

مختار عوض اف

۲۰۱۸

ترجمة صفر عبدالله (آريان فر)



انتشارات
خردگان



انتشارات
خردگان

گرگ خاکستری

مختار عوض اف

ترجمه صفر عبدالله (آریان فر)
چاپ اول تهران، ۱۳۹۷
تعداد ۱۰۰۰ نسخه
ویراستار سهیلا یوسفی
چاپ شریف

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۶۶۹-۳-۸
قیمت ۱۴۰۰۰ تومان

پیش‌گفتار

مختار عوض‌اف، یکی از چهره‌های ماندگار و از نویسندگان بزرگ قزاق است که در سال ۱۸۹۷ میلادی، در دامنه کوه‌های چنگیز، در منطقه سیمپالتینسک (سیمبی)، دیده به جهان گشوده است. از دوران کودکی، به آموزش زبان و ادبیات پرداخته و نخستین معلم او پدر بزرگش بوده است. پدر بزرگی که از دوستان نزدیک و هم‌صحبت شاعر و متفکر بزرگ قزاق، آبای قُنبایف، به شمار می‌رفت.

بنا بر گفتار خود نویسنده، پدر بزرگش خواندن و نوشتن را توسط دیوان اشعار آبای به او یاد داده و می‌خواسته از این راه، در زمین کوچک دل‌های فرزندان و نوه‌هایش دانه محبت شعر و ادب قزاقی را بکارد. پس از مدرسه پدر، مختار عوض‌اف، آموزش را در مدرسه و دانشگاه ادامه داد تا سرانجام به جرگه یکی از باسوادترین و باهوش‌ترین نویسندگان این سرزمین درآمد.

او در دوران تحصیل با آثار بسیاری از نویسندگان جهان آشنا شد. کتاب‌های جک لندن، نویسنده بزرگ امریکایی، را بسیار دوست می‌داشت. هنگامی که به دوران نویسندگی گام نهاد، داستان معروف او، *سپیددندان*، را به زبان قزاقی ترجمه کرد.

نویسنده، بعدها یادآور شد که در شکل‌گیری جهان داستان‌نویسی‌اش، نقش آثار نویسندگانی مانند لئو تولستوی، آنتوان چخوف و جک لندن برجسته و مهم بوده است. داستان *گرگ خاکستری*، یکی از داستان‌های بسیار جذاب اوست که در آن پیوند انسان و طبیعت به گونه‌ای شگفت‌انگیز تصویر شده است.

در این داستان سخن از گرگی در میان است که همراه مردم و در شرایط غیر معمولی بزرگ شده و بدبختی‌های زیادی را به سر مردم آورده است. این گرگ تربیت‌کننده و پرورش‌دهنده خود را که پسر بچه‌ای است، می‌درد. نام این پسر بچه «قُرمش» است که با تیغ دندان گرگ کُشته می‌شود.

محتوای اصلی این داستان فاجعه‌بار که با مرگ پسر بچه‌ای خردسال به پایان می‌رسد، جز صبعه روان‌شناسی‌اش، رویارویی انسان را با طبیعت وحشی به تصویر می‌کشد. کودک با دل پاک و به امید آن‌که می‌تواند «عالم و آدم» را دیگرگون کند، به تربیت گرگ سرگرم می‌شود. گرگ نیز، کودک را دوست دارد؛ با این حال، همان‌گونه که سعدی در *گلستان* به زیبایی تمام گفته است، محبت پاک و بی‌آلایش آدمی نمی‌تواند طبیعت گرگ را دیگر کند.

بسیاری از محققان، این قصه را در ردیف شاهکارهای ادبیات جهانی به شمار آورده‌اند و در قطار داستان‌های جک لندن، آنتوان چخوف و چنگیز آیمتوف که در داستان‌هایشان گرگ را به تصویر کشیده‌اند گنجانده‌اند. در آن داستان‌ها نیز، رویارویی گرگ با انسان تصویر شده است. **گرگ خاکستری** مختار عوض‌اف، به همین نسبت، شاهکاری یگانه در ادبیات داستانی جهان به شمار آمده است.

از آغاز داستان احساس می‌شود که بلایی در پیش است: «ماهور فراخ نزدیک سیاه‌تپه خلوت و بی‌رهگذر، اما برای آغل‌های شبان‌های آن نواحی آشنا بود. از این ماهور پیوسته مصیبت و بلا برمی‌خواست». پس از چند سطر می‌گوید: «پشت این ماهور، در زیر فرش خاردار بته‌ها، لانه‌های گرگان پنهان است».

واقع‌گرایی نویسنده روشن است. نمی‌توان گرگ را برای گرگ بودنش سرزنش کرد. هرچه در وجود او هست از جمله خشونت بی‌مانندش، طبیعی است. «قرمش» نباید از چنین حیوانی که در طبیعت او درتدگی است انتظاری دیگر داشته باشد؛ انتظاری که خلاف طبیعت گرگ است! اشتباه قرمش نه تنها برای او بلکه برای بستگانش نیز مرگبار است.

با این همه در این رویارویی، انسان پیروز می‌شود و صیاد کاردیده «حسن» و سگ شکاری‌اش، گرگ را به کام مرگ می‌کشاند.

نویسنده باور دارد که گرگ تربیت‌ناپذیر است و به همان نتیجه می‌رسد که در گفتار زبان‌زد پارسی‌زبانان آمده است: «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود».

حوادث این داستان، به دورانی بازمی‌گردد که قزاق‌ها در دشت‌های ناپیداکنار کوچ‌نشین بودند و در روستاهای خویش به سر می‌بردند. «قُرمش» بسیار زود پدر و مادرش را از دست می‌دهد. عمویش، اخنگول، آگاهانه او را در کانون غریبی تربیت می‌کند تا فلسفهٔ زندگی او مانند گرگ باشد.

«در زندگی آن‌هایی پیروز خواهند شد که از دیگران نیرومندتر، ستمگرتر و بی‌رحم‌تر باشند.»

خود او آن‌قدر بدبختی‌ها را پشت سر گذاشته که دیگر به نیروی نیکی اعتمادی ندارد؛ به بدی سجده می‌کند. او مانع می‌شود که «قُرمش» خردسال به گرگ مهربانی کند.

«عنقریب گرگ‌بچه را می‌کُشت... تنها به این سبب که گرگ‌های دیگر، به گوسفندهایی که او از گلهٔ دیگران دزدیده بود، هجوم آورده و چندتایی از آن‌ها را کُشته بودند! قُرمش گرگ را رها می‌کند و خود از خانهٔ عمویش، می‌گریزد. صیادی، حسن نام که از دست ستم روسیهٔ تزاری در دشت‌ها و استپ‌ها آواره بود، کودک را پیدا کرده به خانهٔ خود می‌برد. در خانهٔ او قُرمش تا حدی آرامش می‌یابد؛ اما پس از چندی، باز به خانهٔ عمویش که تنها بوده است، بازمی‌گردد و برای نخستین‌بار در دل او شک و

گمان پدید می‌آید که رفتار بد و خوی ددمنشی، همیشه پیروز می‌شود... اینک، گرگ خاکستری او سرحلقه گرگان وحشی شده، معرکه درندگی و راهزنی‌های زیادی برپا کرده است. قُرمش گرگ خویش را شناخته بود و خواسته بود که به گردنش رسنی بیندازد. همین لحظه، گرگ به او هجوم آورد. آن تخم بدی که اخنگول کاشته بود، میوه تلخ و گزنده‌اش به بار آمده بود.

این داستان به بیش از شصت زبان، ترجمه شده است. امیدوارم که موردپسند و پذیرش خوانندگان پارسی‌زبان، واقع گردد.

آریان‌فر (صفر عبدالله)

ماهور فراخ نزدیک «سیاه‌تپه»، خلوت و بی‌رهگذر، اما برای شبان‌های «آوول‌های» آن نواحی آشنا بود. از این ماهور همیشه مصیبت و بلا برمی‌خاست. «سیاه‌تپه» به کلاهی پشمینه می‌مانست که بوته‌های کم‌پشت و بیابانی «قوغن» و «تابولغه»^۲ آن را احاطه کرده باشند. شاخه‌های قوغن بر می‌آمد و در نوک آن‌ها جوانه می‌شکفت. ماهور را درختان نسترن فرا گرفته و زیر بوته‌های پرخار آن لانه‌گرگ‌ها پنهان بود. نسیم خوشایند و فارم^۳ بهاری می‌وزد و بوی سبزه و بوته‌ها و پیاز وحشی را از آن بلندی به دورها و دورترها می‌برد. بوته‌ها که می‌جنبیدند، گویا خش‌خش آنان زیر لب با هم نجوا می‌کردند.

۱. روستا. اقوام کوچی روستاهای خود را اول یا آوول گویند.

۲. قوغن و تابولغه، نام دو خار که در صحرا می‌روید.

۳. دلپذیر و خوشایند.

اواخر بهار بود که گرگ و ماده‌اش به لانه‌های قبلی خود در این بلندی رسیدند. لانه‌های قبلی آن‌ها را آب شسته و ویران کرده بود، به گونه‌ای که هر کس می‌توانست به آسانی وارد آن‌ها شود. خانواده گرگ لانه جدید و کوچک‌ترین در کنار لانه قبلی پیوستند. خاک از لانه بیرون آمده طولی نکشید که زیر پای گرگ‌ها هموار شد و هنوز پشم رنگ‌پریده ماده‌گرگ نریخته بود که گرگ بچه‌هایی دودرنگ و خاکستری در لانه پیدا شدند.

صبح یک روز ساکت و آرام، ماده‌گرگ زیر بوته‌های بلند علف‌های صحرایی دراز کشیده و آفتاب می‌خورد. باد نمی‌وزید و ماده‌گرگ از گرمای هوا بی‌جان و ناتوان شده بود. چرت می‌زد و گاه چشمان تیره‌اش را می‌گشود. پهلوهایش همواره می‌جنید. از پس بوته‌ها، صدای ترق ترق چیزی به گوش رسید. ماده‌گرگ در دم از جای برخاست، پاره‌ای از پشم‌های بدنش سیخ شد. غورغورکنان دندان‌های خود را نشان داد. گرگ‌بچه‌ها گرداگرد او دست و پا می‌زدند. از پس دیوار بوته‌ها، لاشه بره‌ای پرت شد و نزد ماده‌گرگ بر زمین افتاد و در پی آن، گرگی تنومند و بدهیبت، بی‌سر و صدا پیدا شد. کف (کفک) خونین پوزه‌اش را پاک کرد و نزد ماده‌گرگ آمد و او را بوید. ماده‌گرگ در پاسخ سر و روی خون‌آلود او را حریصانه لیس زد.

بره هنوز زنده بود. گرگ و ماده‌اش بر روی آن افتاده، به یک آن پاره‌پاره‌اش کردند. دو دهان پرخور با دندان‌های بزرگ و سفید، گوشت نرم و لذیذی را پاره‌پاره فروردند. چشمان سبز از خشم می‌درخشید. پس از آن‌که گوشت را کاملاً فروردند، گرگ و ماده‌اش بر روی علف‌های تر و تازه دراز کشیدند. بعد به نوبت، پاره‌های گوشت فرورده را بیرون آورند. گرگ‌بچه‌ها که از پس دیگری، به سوی گوشت قی شده می‌خزیدند، غورغورکنان به یکدیگر تنه می‌زدند و گوشت‌ها را می‌کشیدند. تنها چشمان دو تای آن‌ها که دیرتر از همه زاده شده بودند، هنوز گشوده نبود. ماده‌گرگ آن‌ها را به نزد خود کشاند و پستانچه‌هایش را به دهان آنان گذاشت. روز دیگر، در اوج بلندی آفتاب، از دور بوی اسب به مشام ماده‌گرگ رسید. بی‌درنگ بچه‌ها را به لانه افکند و خود در میان بوته‌ها پنهان شد. صدای آدم‌ها...

آوای سم اسب‌ها به گوش می‌رسید. صاحبان صدا به لانه گرگ‌ها رسیدند و از اسب‌ها پایین آمده چوبدست‌های دراز شبانی خود را تاب داده و بر زمین کوفتند. ماده‌گرگ از پس بوته‌های نسترن در پرتگاه نشیب ماهور زبان را از دهان بازش آویزان کرده، ایستاده و نظاره می‌کرد. «دوپاها» بر سر و گردن گرگ‌بچه‌ها بندهایی محکم بسته، آن‌ها را از لانه خود

بیرون کشیدند. پنج گرگ بچه را در دم کشتند، پاهای عقب یکی از آنها را شکستند و او را پیش سر جوییده شده بره انداختند. گرگ بچه لنگ لنگان از جا برخاست و زوزه کشید. گرگ ها او را با خود بردند و مدتی به این محل برنگشتند. کوچک ترین گرگ بچه را هم آدم ها با خود بردند. صدای سم اسبان دیگر به گوش نمی رسید. گرگ تنومند سیه شانه از یک سو و ماده سفید رنگش از سوی دیگر از مخفیگاه بیرون آمدند و به بالای سر گرگ بچه لنگ شده و خوابیده رفتند. نخست رو به او و سپس به یکدیگر دندان ساییدند ماده گرگ بچه اش را برداشت و رو به سوی فراز ماهور دوید. گرگ قوی پیکر نیز به دنبال او با گام های بلند، چارخیز می رفت. کنام گرگ ها تهی شد.

قورمش پسر بچه ای بود که در اوول با مادر بزرگش زندگی می کرد. مردان اوول، گرگ بچه چشم بسته را که از لانه اش ربوده بودند، به او دادند. بزرگ ترها می گفتند اگر گرگ بچه شیر خواری که هنوز چشم باز نکرده، نزد آدم ها بزرگ شود، ممکن است با مردم خو بگیرد و به اوول عادت کند. قورمش خیلی زود به گرگ بچه دل بست و هیچ گاه از او جدا نمی شد. برای او جایی تمیز و راحت و گردن بندی چرمین و نرم آماده کرد.

پس از دو سه روز، گرگ بچه چشمانش را گشود ولی از

چادر بیرون نمی‌آمد، زیرا از صدای پارس سگ‌ها و بوی وحشتناک آن‌ها می‌هراسید. قورمش شب‌ها بچه‌گرگ را با خود به رختخواب می‌برد و زیر پتوی خود می‌خواباند. قورمش به خاطر گرگ‌بچه اکنون دیگر نزد مادر بزرگ پیرش که او را بیش از همه دوست داشت، نمی‌خوابید. مادر بزرگ تنها کسی بود که دلبستگی به این گرگ‌بچه خاکستری ناتوان و کم‌جان و در عین حال تیزدندان را نمی‌پسندید.

مادر بزرگ می‌گفت: «این گرگ‌بچه هنوز چشم باز نکرده، دندان بر آورده، خواهی دید که هنوز روی پاهای خود نایستاده شروع به گزیدن می‌کند». پسر بچه از این حرف‌های مادر بزرگ به خشم می‌آمد و از دست او می‌رنجید.

تا نیمه تابستان گرگ‌بچه رشد کرد و پا به پای سگ‌بچه‌های همسالش در آوول بزرگ شد. اگر کمی پریشم‌تر بود به سگ‌بچه‌های شکاری می‌مانست که کارشان گرفتن گرگ است. زندگی در آوول برای او حکم به سر بردن در زندان را داشت. سگ‌های شبانی نیز همچون مادر بزرگ قورمش گرگ‌بچه را می‌دیدند. هرگاه گرگ‌بچه به خود جرأت می‌داد و از چادر بیرون می‌آمد سگ‌ها واق‌واق‌کنان با دهن‌های گشوده به او حمله می‌کردند. قورمش در این هنگام، به پشتیبانی از او می‌آمد و

سگ‌های وفادار آوول، آزرده‌خاطر، دندان‌های خود را به هم ساییده، دور می‌شدند. چادر برای گرگ‌بچه تنگ، دلگیر و خفقان‌آور بود. می‌خواست به سوی ماهور، رو به دشت‌های ناآشنا و علف‌های رنگارنگ بدود.

یک روز وقتی که قورمش نبود، سگ دورنگ تنومندی از آن چادرهای بزرگ، گرگ‌بچه را از چادر بیرون آورد، روی زمین خواباند و با دندان‌های تیزش بی‌رحمانه او را زخمی کرد. سگ‌های دیگر نیز همدست او شدند. پارس‌کنان پهلوها و پاهای گرگ‌بچه خاکستری را گاز گرفتند. هنگامه‌ای بر پا شد. بچه‌ها و بزرگسالان هم رسیدند و گرگ‌بچه را به دشواری از چنگ سگ‌ها رهانیدند. گرگ‌بچه با تن پاره‌پاره و پر از زخم خود را به چادر رساند، پشت به چادر برگرداند و با دهان باز که دندان‌های سفیدش در آن می‌درخشید، نشست. مردها با خود می‌گفتند: «بین تا کجا خاموش است. چه غروری! اگر گرگ‌بچه بود زوزه‌هایی می‌کشید که زمین را می‌لرزاند.» زن‌ها هم می‌گفتند: «دزد است. برای همین، خود را خاموش و گنگ وانمود می‌کند.» این حرف درستی بود. قورمش از پرخوری او در شگفت بود پسر بچه او را نازپرورده کرده بود و غذایی که به او می‌داد از غذای سگ‌بچه‌ها خیلی بیشتر بود، ولی

چنین می نمود که گرگ بیچه هرگز سیر نمی شد. سگ های
آوول لاغر و تکیده بودند، اما پهلوی و سر و سینه گرگ بیچه از
چربی و یال و برش پوشیده از روغن بود. با وجود این،
همیشه گرسنه بود همه جای چادر را بو می کشید. گرگ بیچه
در جلوی افراد به غذا نگاه نمی کرد و روی از آن بر
می گرداند، ولی همین که از نزدش دور می شدند به یک
آن، همه چیزهایی را که جلویش ریخته بودند فرو می برد و با
حسرت جای خالی آن ها را می نگریست. گویی هیچ
نخورده باشد. چشم افراد را که دور می دید، هر چه را که
زیر دندانش می افتاد برمی داشت، گوشت پخته صاحبخانه
را می ربود، ماست دیگری را می خورد و چنین وانمود
می کرد گویا برای او گذاشته اند. پوست های تازه را که
برای خشک کردن می آویختند، به دندان می جوید. بارها
دستش رو می شد و او را بی رحمانه می زدند. به دفعات از
ضربه نورد خمیر سرش برآمده یا از درد جانکاه تازیانه بدنش
سوخته بود. آن گاه به چالاکی به کناری می گریخت و آرام
دندان های سپیدش را نشان می داد. هیچ گاه از درد ضرباتی
که به سر و رویش می خورد آوای بلندی سر نمی داد.

به تازگی پیچیده بود که گرگ بیچه شب هنگام از چادر
بیرون می آید و چشم سگ ها را می پاید و پنهانی به آغل های

مردم درمی‌آید و دنبه‌های گوسفندان را بو می‌کشد و آنها را به هراس می‌اندازد. می‌گفتند یکی از اهالی آوول دیده است که او خاموش به سوی دشت می‌دویده است. قورمش به بدگویی‌های مردم آوول گوش نمی‌داد. ولی هر چه تلاش می‌کرد و هر اندازه می‌کوشید تا به دوستش بفهماند غذایی را که از راه دزدی به دست می‌آورد بد است و باید از صاحب چادر غذا بخواهد، به خرجش نمی‌رفت. او از قورمش هراسی نداشت. در کنار او غذا می‌خورد و وقتی پسرک دستِ پر از گوشت به سوی او دراز می‌کرد، گرگ‌بچه پاره‌های گوشت را نمی‌گرفت، می‌ربود قورمش هیچ‌گاه برای او تازیانه برنداشت. چوبدست خود را تنها برای دور کردن سگ‌ها از او برمی‌داشت. پسرک شیفته گرگ‌بچه بود. از نگاه گیرا و باوقار، از یال و بال و از روز به روز برآمدن قامتش لذت می‌برد. سرانجام قورمش نامی بر محبوب خود گذاشت: کوک سیریک؛ که معنای آن درنده خاکستری است.

در اواخر تابستان ظاهر کوک سیریک از سگ‌های آوول اندکی دگرگون می‌نمود. پاهایش چون ساق‌های گوساله دراز و کوژ پشتش همچو گاو نر بود. اکنون دیگر از همه سگ‌ها بزرگ‌تر بود. مثل سگ دم بالا نمی‌گرفت و به همین

روی، قامتش درازتر می‌نمود و یال و بالش کمانی کشیده را می‌ماند. او اکنون دیگر از سگ دورنگ نمی‌ترسید. سگ‌های دیگر هم با او در نمی‌افتادند. هرگاه به خشم به آن‌ها می‌نگریست، دهان گیس می‌کرد و گره بر ابروان می‌زد، سگ‌ها در آن می‌گریختند. دیگر سگ‌ها به تنهایی یارای او نداشتند و او را که می‌دیدند گله می‌شدند. هم او و هم سگ‌ها یکدیگر را دورادور می‌پاییدند و مواظب هم بودند. هیچ‌کس در این آوول خوشحالی این‌گرگ را ندیده بود. او حتی با قورمش هم بازی نمی‌کرد. نام خود را خوب می‌دانست و هرگاه پیرزن یا قورمش او را به نام می‌خواندند می‌آمد. اما بی‌شتاب، آمرانه و سالارانه گام برمی‌داشت و فارغ‌بال حرکت می‌کرد. دمش را هم تکان نمی‌داد. به سگ‌ها کاری نداشت و به پارس کردن آن‌ها اهمیت نمی‌داد. از پی کسی نمی‌دوید. بسیاری از اوقات در سایه چادر، گوش‌هایش را سیخ و چشمان سبزش را نیم‌بسته می‌کرد و می‌خوابید. قورمش به درنده سبزچشم فرصت‌طلب «دم دزد» خود می‌نازید و هنگامی که سگ‌های همسایه از ترس او واق‌واق‌کنان پنهان می‌شدند به شادمانی می‌خندید و ریسه می‌رفت. راستش را بخواهید، خود پسرپچه از کوک سیریک، درنده خاکستری، گاه می‌هراسید ولی نمی‌خواست

به روی خود بیاورد. حتی از مادر بزرگ مهربانش هم پنهان می‌کرد.

صاحب سگ دورنگ لاف می‌زد: «خاکستری تو چیست؟ یک دُم افتاده، اگر بگذاری «دورنگ من در یک آن او را از پا می‌اندازد اگر او را نمی‌رانند مدت‌ها پیش گرگ تو را خفه کرده و کشته بود.»

یک بار برای امتحان دورنگ خود را کیش کیش داد. سگ بی‌ملاحظه و با شور و شوق به پارس درآمد و به گرگ حمله برد و به شانه او دندان زد. خواست گردن گرگ را بگیرد ولی خطا رفت. گرگ که خود را کنار کشیده بود این‌بار پیش از آن که سگ بجهد، بی‌صدا پرید و از پس گردن سگ را گرفت و او را به زمین زد. سگ تنومند مثل گوسفندی فربه و پرچربی و ناتوان، از بلندی فرو می‌غلتید. گرگ هم خطا رفته بود و گر نه گلویش را دریده بود. قورمش دوید و خاکستری خود را خواند، صاحب «دورنگ» هم سگ خود را دور کرد.

شامگاهان ناگهان دو گرگ به گوسفندهایی که در کنار آوول می‌چریدند، درافتادند. شبان فریاد می‌زد و بی‌پاک هی-هو می‌کرد. جوانان و بزرگسالان از سمت آوول اسب‌دوان سر رسیدند. همه سگ‌های آوول همراه با دورنگ گله شده با

پارس‌های گوش‌خراش به یاری شتافتند. گرگ‌ها به سوی بیابان گریختند. مردها در پی آن‌ها رفتند ولی نرسیدند. سواران و سگ‌ها بر فراز تپه‌ای نزدیک ایستادند. بر فراز سیاه‌تپه، رنگ‌های سیاه و خاکستری از دور بر هم می‌لغزید. شبان گفت: «امسال آن‌ها خیلی زود پیدایشان شد». تنها قورمش دید که گرگ خاکستری او پوزه‌اش را خاموش به زمین رسانده گرگ‌ها را دنبال می‌کرد. پسر بچه از دیگران عقب افتاد و یکه و تنها، بی‌ترس، در آن تاریکی خود را به سیاه‌تپه رساند. مدت زیادی به مهربانی ناله سر داد: کوک سیریک، کوک سیریک...، ولی فریاد او به گوش درنده خاکستری نمی‌رسید. شب‌هنگام گرگ در آوول پیدایش شد. در برابر چادر صاحب خود ایستاد با ناخن‌های محکم و قوی‌اش زمین خشک را به عجله می‌خراشید و گرد و خاک به هوا می‌پراکند. سرش را رو به سوی آسمان پرستاره برداشته، از هوای سرد پاییزی فرو می‌داد و نسیمی را که از بالای تپه سیاه می‌رسید، آزمندانه می‌بویید.

روزها گرگ خاکستری را در آوول می‌دیدند ولی شب‌ها دوباره به بیابان برمی‌گشت، تا این‌که ناپدید شد. پس از سه شبانه‌روز لاغر و گرسنه، خشمگین و بی‌گردن‌بند برگشت. وقتی قورمش او را خواند گویی به نشان تهدید، سر

خم کرده و به پیش آمد. پسریچه خوشحال، گردن کوتاه و پر عضله او را به آغوش کشید. گرگ، خشمگین خود را رها کرد و با گوش‌های سیخ‌شده ایستاد. حتی پیرزن هم او را سرزنش نکرد و دستپاچه از پی غذا رفت. گرگ چنان دهشت‌آور به خوردن غذا پرداخت که قورمش از ترس خود را عقب کشید.

مادربزرگ: «آها! گرگ‌زاده عاقبت گرگ می‌شود». پدر قورمش داشت به چشمان «خاکستری» می‌نگریست، چشمان گرگ سبز و کشیده بود و در روز روشن هم می‌درخشید.

مادربزرگ: «وقت آن رسیده پسر، که پوستش را از تن جدا کنیم!». پسرک از ترس لرزید. گمان برش داشت که اکنون بزرگسالان بی‌توجه به حرف‌های او گرگش را می‌کشند. ولی درنده خاکستری گویا حرف‌هایی را که درباره او می‌زدند، می‌فهمید. لحظه‌ای نگذشت که غیبتش زد هیچ‌کس ندید که او چگونه از آوول بیرون رفت.

روزها و روزها قورمش در میان بوته‌زارها او را جست‌وجو کرد و با فریاد و زاری فرایش خواند، ولی بر عبث بود. بیهوده، پاییز زودگذر پایان یافت. زمستان سرد بیابان را از نمد سپید پوشاند، ولی گرگ خاکستری برنگشت. او دور از زاد و بوم خود به سر می‌برد. خوراکش گوشت خرگوش بود

و از گوشت موش هم حذر نمی‌کرد. خرگوش‌ها فربه بودند و او همچو روباه از خوردن آن‌ها حظ می‌برد. برف که همه‌جا را فراگرفت، گرسنگی او را به زیستگاه زمستانی مردم و گوسفندان کشاند.

اکنون او همچو بیگانگان دزدانه می‌آمد. آدم‌ها را می‌دید، موی بدنش سیخ می‌شد. شب‌ها به گردش درمی‌آمد. از تپه‌های برف‌پوش می‌گذشت و نقش پنجه‌هایش بر روی برف می‌ماند. از پوزه خاکستری و چین پیشانی‌اش بخار برمی‌خاست. در دم باد می‌ایستاد؛ بوی مغذی و سیرکننده دام غنوده در طویله به مشامش، و صدای اضطراب‌آور پارس سگ‌ها به گوش‌هایش می‌رسید.

با خشم دندان‌هایش را به هم سایید. هر قدر گرگ گرسنه بود، سگ‌ها حساس و هوشیار بودند. گرگ خاکستری در خلوت شب و آرامی اطراف، تلاش کرد به زیستگاه زمستانه نزدیک شود، ولی سگ‌ها بین خواب و بیداری، گویا می‌دانستند او از کدام سو می‌آید. گله سگ‌ها به رهبری «دورنگ» به پیشوازش رفتند و او را راندند. باد از وزیدن بازایستاد و زمین یخبندان شد. گرگ روی پاهای عقبش نشسته و از سرما می‌لرزید. برف یخ‌زده سرد، کف پاهایش را می‌سوزاند. گوشه‌های سیاه دهان بازش می‌لرزید. شکمش

از گرسنگی کشیده شده و به درد آمده بود. گرگ چارخیزی زد و به روی تپه آمد. نور ماه برف را رخشنده می نمود. گرگ خاکستری سرش را به سوی آسمان کرد. لرزه اش منجمد شد و با رخوتی مطبوع که بی سابقه بود، زوزه ای دور و دراز کشید. سگ های اوول بی درنگ وحشیانه به پارس کردن پرداختند. گرگ خاکستری سرش را همچنان بالا نگه داشته بود. ناگه دور از سیاه تپه صدای حزین زوزه ای موهوم به گوشش رسید. لرزلرزان قامت راست کرد. دانست که گرگی دیگر به زوزه او پاسخ گفته است و او را به خود می خواند. به دقت گوش فراداد، بو کشید و به شتاب به سمت صدا دوید. در پایان ماهور بزرگ با احتیاط باز ایستاد. بدنش از شدت سرما می لرزید. از سوی سیاه تپه، ماده گرگی همچو برف سپید به نزد او آمد. گرگ خاکستری، ماده گرگ را پذیرفت و اجازه نداد به او نزدیک شود. ماده گرگ به سویش می آمد، او خود را پس می کشید. دندان هایش را فشار می داد، گوش هایش را سیخ می کرد ولی دور نمی رفت و هنگامی که ماده گرگ به او نزدیک شد و او را بوید و فک گرمش را به تهیگاه او رساند، از جایش نجنبید. ماده گرگ خاموش و نگران و به سرعت از او دور شد. این بار در پی ماده گرگ دوید و شروع به لیسیدن سر و رویش کرد.

گرگ خاکستری و ماده‌گرگ بازو به بازوی هم از فراز پایین آمدند. گویا در یک آن از آنجا پرواز کردند و رو به زیستگاه‌های مردم آوردند. مدت نیم ساعت بی‌وقفه حرکت کردند تا از دو تپه گذشتند و نقش پاهای خود را بر ورق برف گذاشتند. گویی قراری با هم نهاده‌اند، بازو به بازو به سوی آوول راه پیمودند.

ماه رو به پنهان‌شدن بود که صبح دروغین دمید. گرگ خاکستری و ماده‌گرگ همچو باد از میان آوول گذشتند که ناگهان خود را از پس برف توده به زردی گراییده نزد گوسفند خانه، با سگی پر پشم و تنومند روبه‌رو یافتند که پیشاپیش گله‌ای از سگ‌ها، به سوی آن‌ها می‌تاختند. یقیناً این همان «دورنگ» بود. گرگ‌ها بی‌درنگ از آوول دور شدند. «دورنگ» پیوسته پارس می‌زد و با همه توان تلاش می‌کرد تا به آن‌ها برسد و بر آن‌ها دست یابد. گرگ خاکستری از سرعتش کاست و با خشم به پارس‌زدن سگ گوش زد. سگ با همه وجود دستخوش خشم شده بود. در نزدیکی دره کم‌عمق، گله سگ‌ها ایستادند. «دو رنگ» نیز باز ایستاد و فاصله‌ای را که آن جلو تر دیگران می‌دوید به عقب طی کرد. ماده‌گرگ نیز از پی سگ‌ها تاخت.

در بیابان خلوت سگ چگونه می‌تواند از دست گرگ

خلاص یابد؟ ولی دورنگ نهراسید. هر چند تنها مانده بود. گویا او برای آن زندگی می‌کرد که با گرگ‌ها بجنگد. تردید به خود راه نداد و با ماده‌گرگ درافتاد. گرگ خاکستری به کمک شتافت و او را زیر پا گرفت. ماده‌گرگ هم زوزه‌کشان، گلوی سگ را گزید. چیزی نگذشت که از «دورنگ» تنها یک دم، سری جویده‌شده و پشم‌پاره‌هایی پراکنده باقی ماند. گرگ‌های گرسنه حتی برف‌های خون‌آلوده را نیز فروردند. سیر که شدند، به سوی سیاه‌تپه حرکت کردند و در فراز بر روی برف‌های تمیز دراز افتادند.

از همان شب به بعد پیوسته با هم بودند و روز مردم را سیاه می‌کردند. این‌جا و آن‌جا، گرداگرد سیاه‌تپه یا دورتر از آن، گوسفندان، گاو، اسب و شتر مردم را شکار می‌کردند، بهترین سگ‌های شبانی را نابود می‌کردند ولی هیچ‌گاه به دام نمی‌افتادند و بی‌مجازات غیب می‌شدند.

آوازه آن‌ها و کارهایشان از آوول به آوول می‌گسترده. یکی می‌گفت کار یک گله گرگ است. دیگری بر آن بود که آن‌ها را نکبت فراگرفته است. دیگری هراسان می‌گفت: «این گرگ‌ها، این مصیبت‌ها، از آدم‌ها نمی‌ترسند. سرکرده آنان به بالای یک گوساله است. هر چه تصور کنید این عظیم‌الجثه از آن بدخشم‌تر و پُرواهمه‌تر است. اگر با

چو بدست تهدیدکنان به سویش بروی هم نمی‌گریزد. کسی را یارای نزدیک شدن به او نیست.» مردی دیگر ادعا می‌کرد: «وقتی گرگ‌ها از یک سمت رمه گوسفندان هجوم می‌آورند، شبان‌ها از سمت دیگر سگ‌های خود را کیش داده می‌گریزند و سرکرده گرگ‌ها، گوسفندی را بر پشت خود گرفته می‌رود.

گرگ‌ها مدت زیادی در یک جا نمی‌مانندند. آن‌ها را امروز نزدیک سیاه‌تپه می‌دیدند و فردا در فاصله ده، بیست، و حتی سی فرسنگی در جنوب و یا شرق آن. گرگ را پاهایش غذا می‌دهد؛ به این و آن سو می‌رود تا قوت لایموتی فرا چنگ آورد.

دشت گسترده در این منطقه پر از تل و تپه و بوته‌زار است. از فراز سیاه‌تپه که به اطراف می‌نگریستی دریایی را تصور می‌کردی دستخوش توفان، که از تپش موج‌های پست و بلند خمیده و با شانه‌های پشمینش می‌جوشد. چنین جایی برای گرگ، مناسب ولی برای شبان پرمخاطره است. اگر ناگهان به گله دام بزنند، باید چون چهارپایی بدوی و بر او دست یابی. برف پشته است، گرگ به آسانی بر روی برف یخ‌بسته می‌دود. ورقه نازک ماسیده بر روی برف، وزن گرگ را برمی‌تابد، ولی سواره را نه. اسب فرو می‌رود و دویدن نمی‌تواند.

اندیشه‌ای در کار کردند و تلاشی به خرج دادند که از راهی، گوشت زهرآلود را به گرگ‌ها بخورانند تا از این بلا رهایی یابند. بی‌فایده بود زهر نمی‌توانست این بلا را از میان بردارد. در دشت، جایی که بیشتر لانه‌گرگ‌ها بود گوشت زهرآلود گذاشتند ولی گرگ‌ها نگاهی هم به آن‌ها نینداختند. سگان بی‌عقل آوول، گوشت‌های افتاده بر دامن دشت را خوردند و در دم مردند. گرگ‌ها حتی لاشه‌سگان مرده را هم نخوردند.

آن زمستان، برای گرگ‌ها زمستان سیر و پیری بود. گرگ خاکستری روزبه‌روز بزرگ‌تر و فربه‌تر می‌شد ولی هنوز تشنه‌خون فراوان بود. بهار که آمد تشنگی و آتش آرام گرفت اما آتش دیگری در روانش در گرفته بود. آرام‌آرام برف بیابان نرم و آب می‌شد و جا به جا، خاک سرخ زمین را به گل چسبان بدل می‌کرد. گرگ خاکستری بس شوخ و سرکش شده بود. وقت دویدن سراسیمه می‌شد. بیهوده می‌چرخید همچو سگ بچه‌ها نزد ماده‌گرگ بی‌قراری می‌کرد. ماده‌گرگ که می‌خواهید در حضورش پای‌کوبان به رقص می‌آمد و برف به اطراف می‌پاشید. شیرین‌کارانه، از بالای او می‌جهید، با سینه و دستانش و گاه با پوزه او را هل می‌داد. ماده‌گرگ که خشمگینانه او را

می‌گزید، او هم از گردنش می‌گرفت. موقتاً مطیعش می‌کرد و بعد رهایش می‌ساخت. گاهی هم از گلویش محکم می‌گرفت و تا مدتی رها نمی‌کرد. ماده‌گرگ فنز کنان می‌نالید و می‌گزید. بعد، گرگ خاکستری مهربان‌تر و نرم‌خوتر می‌شد و او را دمام می‌لیسید و می‌بوید.

نزدیک سیاه‌تپه در شمال دریاچه‌هایی پهناور و شور و کم‌آب بود. کناره‌های این دریاچه‌ها را نیزار تشکیل می‌داد. جایی بکر و وحشی بود و برای همین، همیشه پر از لانه پرنده‌گان بود. این بهار، در آن هنگام که کناره‌های دریاچه‌ها سبز و خرم شد، ماده‌گرگ سپید‌گرگ خاکستری را به آن‌جا برد. اکنون او دور از زاد و بوم خویش به شکار می‌رفت. ولی ماده‌گرگ کنام خود را ترک نمی‌گفت و تخم پرنده‌گانی که از میان نیزار می‌یافت، قوت لایموتش بود.

روزی گرگ خاکستری دنبه گوسفندی را با خود آورد ولی ماده‌گرگ را دم لانه به پیشواز خود ندید. به نشان نگرانی، با ناخن زمین را خراشید. ماده‌گرگ با درد و رنجی بسیار، به زور پاهایش را از زمین کند و از لانه بیرون شد. بویی تند و ناآشنا از درون لانه به مشام می‌رسید. گرگ خاکستری به خشم آمد با موهای سیخ‌شده پوزه‌اش را به بیرون لانه برد و گرگ‌بچه نوزاد نیم‌جانی را به دندان بیرون

کشید. ماده گرگ خسته و درمانده، غورغورکنان به او درافتاد ولی نتوانست جلوی او را بگیرد. گرگ خاکستری، گرگ بچه نوزاد چشم بسته را چند بار به زمین زد و او را به حال نیم کشته با نفرت به سویی انداخت. بعد به سراغ ماده گرگ به درون لانه رفت و دید بی حال و نزار در لانه دراز کشیده است و گرگ بچه هایی به سوی او خزیده پستانچه هایش را مک می زنند. گرگ خاکستری خشمناک لبانش را لسید و در گوشه ای دراز افتاد.

پس از مدتی، ماده گرگ توانست همراه خاکستری به شکار برود، ولی هنوز کم رمق بود و نمی توانست به سرعت بدود. دم به دم به بچه هایش سر می زد و تنهایشان نمی گذاشت. چند بار که بدون غذا و شکار به لانه برگشتند، خاکستری حریصانه به گرگ بچه ها چشم می دوخت ولی ماده گرگ او را می گزید و از لانه بیرون می کرد. سرانجام بهار فرارسید و گرگ بچه ها چشمان خود را کاملاً باز کردند.

صبح یک روز بهاری، خاکستری و ماده سپیدرنگش، از کناره رودخانه پشت به پشت هم، به سوی لانه می دویدند که بینی خود را پر از بوی آدمیزاد یافتند. دسته ای انبوه از پرندگان را دیدند که همچون پاره ای ابر از نزدیک لانه شان

برمی‌خاستند. صدای سم اسب و به‌زمین‌خوردن چوبدست چوپانی را شنیدند. نشانه‌ها کامل بود. گرگ‌ها تا برقراری آرامش کامل، در نزار پنهان شدند. پس از آن، وقتی دزدانه به لانه نزدیک شدند و به درون رفتند، در آن‌جا تنها یک گرگ‌بچه را با پای‌های شکسته دیدند. باقی، همه را برده بودند. ماده‌گرگ روزی چند گرداگرد آوول چرخ می‌زد. می‌دانست بچه‌هایش را تنی چند از اهالی آوول برده‌اند. خاکستری او را به خود می‌خواند وی اعتنا نمی‌کرد. دیگر هیچ صدایی در گوش ماده‌گرگ خوشایند نبود. انگیزه‌ای در خود نمی‌یافت که از پس خاکستری برود. مردم آوول گرگ‌ها را دیده بودند.

زمین دیگر خشک شده و سبزه‌ها دمیده بود. اسب‌ها خود را از علف‌های تر و تازه بهاری سیر می‌کردند و نیرو می‌گرفتند. یک روز گرم بهاری، گرگ‌ها احساس کردند از سوی چند تن تعقیب می‌شوند. سه سواره با اسب‌های تیزتک، سر و صدا کنان از پی آن‌ها می‌آمدند تا آن‌ها را از دشت به سوی سیاه‌تپه برانند. گرگ خاکستری همچو تیر می‌رفت. ماده‌گرگ از او عقب مانده بود و در پهنه دشت می‌دوید. هنوز پستانچه‌هایش سفت نشده بود و مزاحم دویدنش بودند. خاکستری برگشت، پشت سرش قرار گرفت، از پشت او را

گاز گرفته و هل داد تا تیزتر بدود. ولی ماده‌گرگ خشمگین، به غرش درآمد. خاکستری می‌خواست واکنش نشان دهد، اما نگاهی که به سواره‌های پشت سر افتاد، او را به دویدن پرشتاب‌تر واداشت. در سربالایی که رسید به چالاک‌ی ویژه خود همچو بز جستی به بالا زد. درون بوته‌های نسترن رفت و در آن‌جا پنهان شد. ماده‌گرگ، اما مستقیم به پیش می‌رفت و سواره‌ها هیاهوکنان از پی او می‌تاختند تا بر او دست یابند.

شبهانگام، خاکستری خشم‌آلود رد پای سواره‌ها را دنبال کرد. در دره‌ای کم‌عمق در دوردست بر روی برگ‌های سبز علف، لکه‌های خشکیده خون را یافت. آن‌ها را بویید و لیسید. احساس می‌کرد ماده‌گرگ سپید در همین جاست و بوی او در این نقطه پایان می‌گیرد. خاکستری سر و سینه‌اش را پایین انداخت. استخوان پشت را کوژ کرد، بی‌هیچ بانگ و آوازی، همچو تکه‌ای سنگ تا برآمدن ماه همان‌جا نشست. ماه که برآمد زوزه‌های او نیز از حلق درآمد. زوزه‌هایی پردرد و رنجور. خاکستری، ناتوان و بی‌حرکت به همان حالت تا سحر چمباتمه زد. پیش از دمیدن صبح، خمیازه‌ای برآورد و برخاست. شکمش از گرسنگی به درد آمده بود و تنش از سردی می‌لرزید. تمام طول تابستان را او در دشت، تک و تنها به شکار رفت و با

تاخت و تازهای خود در رمه‌های آوول دهشت انداخته بود. هیچ شبی به صبح نمی‌رسید مگر این‌که غارتی می‌کرد. شبانان جان به لب شده و به فریاد آمده بودند. در اطراف سیاه‌تپه، در کناره‌های دریاچه‌های نمک و در طول تابستان خورده بود. گفتی شکمش ته نداشت این گرگ خاکستری.

دو بار اسب‌های جوان تازه‌نفس و گله‌ای از سگ‌های چابک او را دنبال کردند ولی بی‌نتیجه بود. هر بار از تعقیب رهایی می‌یافت. با همین شکم بزرگ بسا چالاک بود. در دویدن بی‌رقیب، راه‌زن و خستگی‌ناپذیر. نمی‌گریخت، که گویی پرواز می‌کرد. همیشه جوانان آوول را شرم‌زده می‌ساخت.

روزها در نیزارها پنهان می‌شد و شباهنگام هیچ چیز جلودارش نبود. نه فریاد مردمان، نه پارس‌زدن سگ‌ها و نه صدا و آتش تیر. شبانان بیهوده به سوی او تیر می‌پرانندند. تک‌تیرها از فراز سر رمه گذشته به سوی او نشانه می‌رفتند ولی تیرها به او اصابت نمی‌کردند. هر شب، وقتی که سر و صدای مردم وحشت‌زده در تاریکی شب کاهش می‌گرفت، او نیز سالم برگشته بود.

در طول تابستان خاکستری بسی فربه‌تر شد. پشم انبوه و درشتش همچون تیغ‌های خارپشت راست شده بود، ولی

شکم سیرناشدنی‌اش لحظه‌ای قرار نداشت و همیشه از گرسنگی منقبض بود.

اکنون دیگر به گله اسب‌ها می‌زد. به گره اسب‌های شیرخوار نزدیک می‌شد و در حمله‌ای چالاکانه، از دم کوتاه آن‌ها چنان می‌گرفت که کره اسب از جای خود جنبیدن نمی‌توانست. گاهی، کره با تمام توان تلاش می‌کرد که رهایی یابد. ناخواسته دم او را رها می‌کرد و کره همچون فرفره بر زمین می‌غلتید. آن‌گاه گرگ هجوم می‌آورد و به یک آن، دندان‌هایش را در گلوی قربانی فرو می‌کرد.

پاییز بارانی زود گذشت و دوباره موسم بوران‌های شدید آغاز شد. شبی از شب‌های سرد و روشن، خاکستری بر فراز سیاه‌تپه با گله‌ای از گرگان برخورد کرد که توده برف‌ها را به هر سو می‌پاشیدند. گرد او آمدند. خاکستری با سرکرده آنان که تنه‌ای عظیم داشت و از دهان بازش بخار بیرون می‌زد، روبه‌رو شد. گله گرگان به‌زودی دریافتند که آنان نه با شکاری همیشگی بلکه با صاحب این سامان رو در رو ایستاده‌اند. خاکستری دم کلفتش را جمع کرد و نشست. دندان‌هایش به هم می‌خورد و صدا می‌کرد. دو برابر جوان‌تر از سرکرده بود ولی نه در بر و بالا و نه در وزن، کمتر از هیچ یک از گرگ‌های گله نبود. ابتدا ماده‌گرگان به خاکستری نزدیک

شدند و او را بوییدند و سپس گرگ‌های جوان؛ هراسان و همه با هم. فقط به سرکرده اجازه نداد که او را بویید و سرکرده نیز نگذاشت که خاکستری نزدیک وی برود. گرگ‌های غریب که اینک آشنا تر شده بودند، روی توده‌های یخ‌بسته برف دراز کشیدند و پاره‌پاره از برف‌های اطراف خود را فرو می‌بردند. خاکستری نیز چنین کرد. سپس به همراه گله اما همدوش با سرکرده به راه افتاد.

صبح فردا برفی بود. خاکستری، گله گرگان را تا محل رمه اسبان راهنمایی کرد. کره دوساله‌ای را از گله جدا کردند و آن را به پشت تپه‌ای راندند. خاکستری همان‌گونه که با سگ سیاه دورنگ کرده بود، با یک ضربه او را از پا درانداخت. گرگ‌ها از همه سو به تنه اسب درافتادند. خاکستری به عادت همیشگی‌اش، به شانه اسب دهان انداخت ولی از سوزش گنگ دندان‌های که بر پشتش فرو رفت یک قد پرید. روبه‌روی خود سرکرده را دید که با خشم و وقار ایستاده بود. خاکستری به جایی از شکار دهن زده بود که سرکرده باید می‌خورد. فرصت کشمکش نبود. تنه اسب تازه‌کشته هنوز گرم بود و بخار از آن برمی‌خاست و اشتها را تحریک می‌کرد. گرگ‌های جوان به شکم اسب چسبیده بودند. ماده‌ها هم همدیگر را هل می‌دادند و با سر و صدا لاشه را پاره‌پاره

می‌کردند. خاکستری و سرکرده هم آرام به کار خوردن بودند. آخرین لاشه اسب (یک ران) را تنها این دو می‌خوردند. گرگ‌های دیگر از دور دراز کشیده سرهایشان را روی دست‌ها گذاشته و با احترام نظاره‌گر آن دو بودند که پاره‌های گوشت فرو می‌بردند و استخوان اسب را می‌جویدند. هر دو گرگ با نفس‌های به شمارش درآمده خصمانه به هم نگریستند و با سر و روی خون‌آلود از هم دور شدند و در میان گله دراز کشیدند. ماده‌گرگ‌ها گرداگرد خاکستری گشت می‌زدند اما او چشمان سبز خود را از سرکرده پیر بر نمی‌داشت. چند روز به همین‌گونه گذشت. آن‌ها دو نفری گله‌گرگان را راهنمایی می‌کردند و دوشادوش و سر به سر در پیشاپیش گله راه می‌رفتند. هر یک از آن‌ها نیم‌گام به پیش می‌گذاشت، دیگری پهلو یا پایش را می‌گزید و به عقب می‌کشید.

چندین شب صاف و آرام به گرسنگی سپری شد. خاکستری از شدت خشم می‌لرزید و می‌غرید. شبی گرگ‌ها از لبه پرتگاه عبور می‌کردند که خرگوشی در کنار پایشان جست زد. خرگوش با خیزهای بلند مسافتی یک فرسخی را به شکل مارپیچ دوید ولی سرانجام اسیر شد. خاکستری و سرکرده هم‌زمان او را گرفته، دو پاره کردند. گله‌گرگان از

آن‌ها عقب مانده بودند. دو گرگ گرسنه لقمه‌های خود را حریصانه فروبردند و سپس به یکدیگر درافتادند. برفِ پاره‌ها و گلوله‌های پشم بود که به هوا می‌پراکند. صدای به هم خوردن دندان‌ها، آرامش و سکوت دشت را بر هم می‌زد. دو درنده دهشتناک، پاهای عقب خود را راست گرفته و سرهای خود را به هم چسبانده بودند و با دست‌هایشان توده‌های برف را می‌پاشیدند و همدیگر را گاز می‌گرفتند لحظه‌ای از هم فارغ شدند. سرکرده گرچه با خشونت فریاد می‌زد، اما مخالف نبود که جنگ همین‌جا تمام شود. خاکستری گویا منظور دیگری را داشت. با زرنگی خاص، ناگهان پشت گوش او را به سهولت گرفت، گردنش را خم کرد و به زمین مالید. گردن بلند و قدرتمند سرکرده را با دندان‌های پرتوانش گزید. آن‌گاه دندان‌های خود را همچو دو سر یک انبر تیز به هم فشرد و گردن رقیب در هم شکست. سرکرده پیر با دهان باز یک پهلو بر روی برف خوابید. گله گرگان سر رسیدند و در یک آن او را پاره‌پاره کردند و فروبردند. گرگ به افتاده رحم نمی‌کند چه فرق دارد که این افتاده خودی است یا بیگانه.

گله‌بان‌ها شب و روز از اسب فرو نمی‌آمدند و گله را نگهبانی می‌کردند، اما باز هم در کار خود ناموفق بودند. آن‌ها چنین وحشت و غارتی را تا کنون در گرد و

اطراف سیاه‌تپه در یاد نداشتند. گرگ‌ها پیش چشم شبانان دام‌ها را درو می‌کردند و از دست شبانان کاری بر نمی‌آمد. خاکستری گله‌ خود را از غروب آفتاب تا سپیده‌دم از یک زیستگاه زمستانی به یک زیستگاه زمستانی دیگر می‌برد. گرگ‌ها سیر و فربه می‌شدند ولی سرکرده جدید نمی‌گذاشت که به فراغت بخوابند. می‌زد و می‌گریزد. حتی به ماده‌گرگ‌ها هم رحم و شفقت نشان نمی‌داد. ماده‌گرگ‌های عصبانی هم به گرگ‌های جوان با خشم و غضب نگاه می‌کردند. آن‌ها را به خود راه نمی‌دادند و از خود می‌رانند و گله‌ گرگان از جا کنده و همچو سیلاب در بیابان می‌دویدند.

یک بار این دسته غارتی به آدم هجوم آوردند. مسافری تنها با سورت‌مه از راهی هموار می‌گذشت. کم اتفاق می‌افتاد که گرگ‌ها از این راه هموار بگذرند، به‌ویژه که می‌دانستند این راه‌گذر آدم‌هاست، اما خاکستری بی‌آن‌که اندیشه‌ای به خود راه دهد و دودله شود، گوش‌هایش را سیخ کرد و به دنبال سورت‌مه دوید. اسب سورت‌مه دیوانه‌وار دوید. اما گله‌ گرگ‌ها به او رسیدند. او را از راه منحرف کردند و به سوی برف توده‌های بی‌راه راندند. سورت‌مه گیر کرد و اسب تا کمر در برف فرو رفت و گرگ‌ها از هر سو

به او درافتادند. رهگذر از ترس دیوانه شد. خود را از سورتمه پایین انداخت، برخاست و به جلو دوید. خاکستری از روی سورتمه پرید و با چند خیز به او رسید و جلوی او را گرفت. دو تا ماده‌گرگ‌های تنومند نیز به او رسیدند. خاکستری گویا بنخواهد خود را ارزیابی کند، بر گرد رهگذر چرخ زد و چند گام دورتر از او روبه‌رویش ایستاد. ماده‌گرگ‌ها نیز در پشت سر مرد محکوم و بی‌پشت و پناه قرار گرفتند و در حالی که انتظار می‌کشیدند، می‌پنداشتند این مرد ایمن و دست‌نارس است. آیا سرکرده خاکستری به این جانور دوپا هجوم خواهد آورد یا خیر؟ آیا او آدم را بر زمین خواهد زد یا خیر؟ ولی مقدر این بود که رهگذر را افراد دیگر از نوع او نجات دهند. از پشت تپه‌ای نزدیک، صدای سم اسبان و فریاد آدم‌ها به گوش رسید. دو سوار از فراز اسب دواندند و با سر و صدا به پایین سرازیر شدند. خاکستری لب‌بالایش را جمع کرد و شتابان از آن‌جا دور شد. گله‌گرگ‌ها نیز از گرد لاشه پاره‌پاره اسب دور شده در هوای گرفته و گردباد صحرا ناپدید شدند. خاکستری یک بار دیگر تلاش کرد که به نبرد و رویارویی با آدم بپردازد و زورآزمایی کند. این رویداد در یک روز روشن رخ داد.

سرمای زمستان همه جا را یخبندان کرده بود. آسمان صاف و آبی نیز گویا از سردی هوا رنگ پریده بود. چشمان خون گرفته خورشید از دور دورها می تابید. همه جا برف بود و برف. گرگها با پشت خوابانیده و چمباتمه آنان، در حالی که سردی هوا بخار از دهانشان برمی آورد، کاملاً به آوول نزدیک شدند. آدمی در بالای شتر نشسته است. نه اسب و سواره آن هم نه شبان و نه گله بان است. سگها هم در آوول بودند و تنها صدای پارسشان می آمد. گله گرگ از غنیمتی که آسمان به چنگ آورده بودند، در خیال خود لذت می بردند و سر جا خشکشان زده بود. ولی شتر لبان کلفت خود را بالا گرفت و به سوی گله گرگها دوید. گرگها سراسیمه به همدیگر تنه زدند و از ترس شتر رو به صحرا گریختند. چه شتری؟ به کجا می رود؟ سواره اش نیز شگفت است. نه فریاد می زند نه دست و پایی می جنباند. گرگها به پشت سر خویش می نگرستند و می گریختند. خاکستری نیز می گریخت. شتر ایستاد و بلند نعره زد. باد کند و سرد ماه دی پشمهای زردرنگ او را از دو پهلو به جنبش درآورده بود. زن میان دو کوهان او نشسته و بی حرکت بود. تنها روسری او را باد همچون حبابی سپید دمانده بود. موهای بدن خاکستری از خشم و ترس

همچو چوب خشک، سیخ شده بود. سرخود را بالا گرفت، گوش‌ها را به عقب داد و بوکشید: هیچ چیز فوق‌العاده‌ای رخ نداده است. جانور دوپا او را نترسانده. برعکس، او خود آن هنگام که در آوول به سر می‌برد و بزرگ می‌شد «دوپاها» را به هراس می‌انداخت. طبیعی است که وحشت و دهشت از او در این جا که صحرایی فراخ است، بیشتر باشد. گرگ‌ها پخش شدند، دور رفتند و در پشت تپه‌هایی که نوک آن‌ها در میخ نمایان بود، ناپدید شدند. خاکستری اما همان جا ماند. وقتی شتر دوباره سر بر داشت و به سویش دوید او بی‌شتاب به سوی تپه حرکت کرد. گویا سواره را با نیرنگی به دنبال خود می‌کشید و به نزد گله‌گرگان می‌برد. شتر بازایستاد و گرگ هم در همان‌جای خود نشست. سپس شتر تند دوید و گرگ نیز پیشاپیش او دوید. آهسته‌آهسته فاصله آن دو کمتر می‌شد. خاکستری صبورانه و به قاعده، فاصله را رعایت می‌کرد. به همین گونه تا پشت نشیبی برف‌پوش رفت و در آن‌جا پنهان شد. گله‌گرگ‌ها هم در آن‌جا بودند، خاکستری قامت راست کرد و همچنان که روز قبل با رهگذر تنها کرده بود، بازی‌کنان و چارخیز به سوی شتر برگشت، بر گرد او چرخ زد و راه را بر او گرفت. شتر بر جای خود ایستاد، پای به زمین کوبید و نعره کشید.

خاکستری گله گرگان را دید که نعره شتر به آنها جرأت داده، از تپه به سوی آنها تاختند. اما ندید که از میان دو کوهان شتر ناگهان چیزی شبیه گرز سیاه که در سرش مگسکی آهنی بود، رو به بالا بیرون آمد و در پرتو آفتاب درخشید. از آسمان صاف زمستانی گویی رعدی تند برآمد و غریوی دردناک در فلک پیچید. گلوله سربی همچون زنبور نامرئی در رانش خلید، از دیگر سو برآمد و آن را سوخت. برای نخستین بار در زندگی‌اش، خاکستری ناله برآورد. دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد. در آتش خشم می‌سوخت و فریاد زنان ران زخمی‌اش را می‌گرید. برای بار اول، معلق‌زنان افتاد و بر زمین درغلتید، اما فوراً برخاست و سه دست و پا از نزد شتر نعره‌زن با تمام قوا گریخت. داستان از سرما یخ‌زده سوار نتوانستند گلوله‌ای دیگر رها سازد و گرگ در دره پنهان شد. خطی از قطرات سرخ خود از پس گرگ بر روی برف کشیده شد. خاکستری به دشواری خود را به دشت بزرگ نزدیک سیاه‌تپه رساند و روی برف افتاد. ران سوراخ‌شده‌اش همچو گوشتی در آتش نیم‌سوز می‌سوخت. زخم خود را می‌لیسید و از ترس به خود می‌لرزید و گوش‌هایش سیخ می‌شد. گله گرگان آنجا را ترک کردند و بعید بود که دوباره برگردند. چه خوب

شد که آن‌ها دور شدند، و گر نه گرگ‌های جوان که بوی خون گرم و تازه را احساس می‌کردند و او را افتاده بر برف‌های سرخ‌رنگ می‌دیدند، در یک آن حساب‌های گذشته خود را با او پاک می‌کردند. صدای تعقیب هم به گوش نمی‌رسید. شتر عجیب و مرموز دیگر پیدایش نبود، ولی خاکستری هنوز هم می‌ترسید. او منتظر بود که صدای پارس زدن سگ‌ها و سم اسب‌ها شنیده شود. آدم‌ها دیر کردند. آن‌ها در پی جمع‌آوری سگ‌ها بودند ولی سگ‌ها از اوول بیرون نمی‌آمدند، زیرا فرارسیدن زودهنگام برفی سنگین و سرمای سخت را احساس می‌کردند.

روزبه‌روز سردی هوا می‌افزود و باد زمهریر می‌وزید. دشت می‌نالید و بیابان پهناور و زمین و آسمان پر از برف بود. خاکستری به آرامی و تقلاکنان از جای خود برخاست. نگاهی به کناره‌ها و پیرامون انداخت. سه پای و گهگاهی پای چهارم را نیز بر زمین می‌گذاشت. به سوی نیزار سواحل دریاچه‌های شور دوید.

آسمان سه شبانه روز بی‌درنگ بارید. شب و روز یکسان بود و همه‌جا مه‌آلود. خاکستری این سه روز را زیر نیزارهای برف پوشش گذراند و سر بالا نکرد. توده برفی را گود کرده و زیر برف، سرش را روی شکم گذاشته و

خوابیده بود. خون در رگ‌هایش می‌دوید و یخ نزده بود. احساس گرمای دلپذیری می‌کرد، حتی بهتر از زمانی که در پشت آتشدان چادر می‌خوابید.

خاکستری گرچه لاغر و ناتوان شد ولی زخمش هم کهنه و خشک شد و به هم آمد و گوشت گرفت. شب چهارم از زیر برف بیرون آمد و لنگ‌لنگان به صحرا رفت. رفته‌رفته بدنش گرما گرفت. لنگیدنش کاهش یافت. ولی هنوز درد مبهمی احساس می‌کرد. یک هفته بود که گرسنگی می‌کشید و چشم‌هایش در پی گوشت دو دو می‌زد، اما نمی‌یافت. در پایان یک هفته ناکامی، بختش بیدار شد. کره‌ای را که همراه با مادرش از گله عقب افتاده بود، پیدا کرد و به یک حمله او را از پای درآورد. از پهلویش شروع کرد و تمام شب بی‌آن‌که لحظه‌ای سر بردارد، او را خورد. آروغ می‌زد و می‌خورد و یا می‌خورد و آروغ برمی‌آورد. پای زخم‌دیده‌اش را هم که از سرما ورم آورده بود زیر شکمش که اینک سخت برآمده بود، می‌کشید.

یک هفته دیگر گذشت، ران گرگ بهبود یافت و دیگر کمتر درد می‌کرد. تندتر می‌دوید و دلیرتر می‌شد. سیاه‌تپه او را به خود می‌خواند. دمام غروب به او ولی رسید که در آن‌جا بزرگ شده بود. بر فراز تپه ایستاد. پشم بدنش را سیخ داد و به

تماشا پرداخت. شتر پیدایش نبود. صدای پارس سگ‌ها هم به گوش نمی‌رسید و پیدا بود که همراه با رمه و گله به دشت رفته بودند. خاکستری در جهت مخالف وزش باد از بیراهه‌های آشنا سرازیر شد. از دور بوی خوش گوسفند به مشامش می‌رسید. لبانش را لیس زد. از افق دور از زیر پرتوهای زردرنگ خورشید بلندای سواره‌ای نمایان شد. رمه کوچکی از گوسفندان پیشاپیش سواره در حرکت بود. شبان آن‌ها را به دام‌گاه می‌برد. گرگ در خم‌ختم تپه نشیب‌ها جلوی رمه را گرفت. همچو همیشه ناگهانی و تندپو سر رسید. شبان بی‌درنگ او را دید و فریاد زد. صدای نازک و بیچه‌گانه، ناامید اما آمرانه‌ای داشت. خاکستری به یک باره ایستاد، روی دم خود نشست و با پاهایش برف جلوی خود را پریشان کرد. سوارکار پسر بیچه‌ای نوجوان بود که چوبدست چوپانی درازی در دست داشت. پسر بیچه که گرگ از او نه‌راسید، سخت به خشم آمد و از جایش جست. گرگ تلاش کرد شبان بیچه را بفریبد و به گوسفندان که در ترس و هراس افتاده بودند زد. گوسفندها از وحشت به تنه همدیگر می‌زدند و راه می‌بردند. بع‌بع گوسفندان و بیم آن‌ها، گرگ را هیجانی‌تر می‌کرد. در برابر شکاری چرب و پرخون و نرم‌استخوان قرار گرفت که پسر بیچه با تمام توان با پاشنه پا به پهلوی اسب زد و چماق

دراز و سنگین و اعلای خود را بلند کرد و به شتاب تمام و بی‌ترس رو به سوی گرگ تاخت. خاکستری به ناچار از رمهٔ به‌هم‌چسبیدهٔ گوسفندان دورتر ایستاد. پسر بی‌وقفه فریاد می‌کرد. چیزی در صدای این پسر بیچه گرگ را می‌آزرد و می‌ترساند. گریخت و پسر بیچه دنبالش. نمی‌گذاشت به گوسفندان نزدیک شود. پاها را بر روی اسب بر رکاب استوار کرد، نیم‌خیز شد، چوبدست را تکان داد و با تمام نیروی خود فریاد کشید: «آق ایریک! آق ایریک!»

گرگ دندان‌هایش را به هم زد و بر سرعت گریز خود افزود. پسر بیچه، سوار دلیر و چالاکی بود. مایوسانه اسب فرمانبردار را می‌زد ولی می‌دید که از گرگ عقب می‌ماند. خاکستری همچنان می‌دوید. پسر بیچه چوبدست خود را همچو نیزه‌ای به سوی او پرت کرد که به پای زخمی گرگ رسید و او را روی زمین یخزده غلتانید. خاکستری چنان با خشم آن را به دندان گرفت که در یک آن دو پاره شد. سپس رو به سوار برگشت. گوش‌ها را تیز کرد، لبانش را لیسید. گره به ابروان داد و زه‌خندی گرگانه زد. و بی‌آن‌که صدایی برآورد، به پسر بیچه حمله کرد. پرید از پوستین سواره گرفت. اسب از ترس به یکباره خود را پس کشید و پسر بیچه ناگهان از زین جدا شد و چنان به کمر روی زمین

یخ‌بسته فرو آمد که کلاه از سرش پرید و غلتان بر برف یخ‌زده به نشیب راه افتاد. آخرین چیزی که پسریچه دید گوش گرگ بود که به نظرش آشنا رسید. این همان گوش گرگ خاکستری بود که به هنگام زندگی در آوول در یک روز دعوا، سگ‌ها آن را جویده بودند. وقتی گرگ به سرعت دوید و رخسارهٔ پسریچه را دید، پسرک خود مرده بود. شبانه جسدش را یافتند و به آوول بردند. و در پشت آتشدان چادر نهادند. مادر بزرگ پسرک در پای جسد نشست فغان می‌کرد: کره اک من! کره جانک من! از چشمان نیم‌سو و خشکیدهٔ پیرزن اشک نمی‌ریخت.

اکنون نوبت به شکارچی معروف منطقه و سگ تازی او رسیده بود. حسن، سگ خود را در عوض اسب در شهر سیمی پالاتینسک به دست آورده بود. سگ یک داغ کوچک و چهار گوشه سفید و پیشانی داشت و از این رو صاحبش او را «آق قَسقه» (پیشانی سفید) می‌خواند.

دربارهٔ پیشانی سفید چوهای زیادی رواج داشت. همگان او را می‌شناختند. برخی چنین می‌پنداشتند که این سگ هم‌نژاد سگ افسانه‌ای «باگنای باتیر» است که ترانه‌ها دربارهٔ او سروده و داستان‌ها ساخته بودند. پیشانی سفید، سگی خون‌گرم، باوقار و آتشین مزاج بود. غذا که می‌خورد

گوشت را غورغورکنان به دهان می‌گرفت. هر کجا که بودند، حسن او را به زنجیر می‌بست. کسی جز صاحبش یارای نزدیک شدن به او را نداشت. سگ‌های ولگرد او را از او می‌هراسیدند و از دور پارس می‌کردند و پیشانی سفید آن‌ها را نادیده می‌گرفت، نمی‌پسندید و با بی‌اعتنایی خمیازه می‌کشید. ساعت‌ها پوزه‌اش را روی دستان درازش می‌گذاشت و به شکم می‌خوابید. اما هنگام شکار گُر می‌گرفت. از هر اسبی پیش بود و با صدای بلند و رعب‌آور پارس می‌زد. چشمانش همچو چشمان گرگ می‌درخشید ولی نه همچو گرگ خاکستری سبزرنگ، بلکه همچو زغالِ برافروخته سرخ و آتشی بود.

حسن روزی چند همراه با گله‌بانان رفت و به رفتار و کردار گرگ خاکستری پی برد. مردان او را در کومه‌ها به صبح می‌رساندند و سراسر درباره‌ی گرگ تنها بحث می‌کردند که قورمش را کشته بود. حسن از این گفت‌وگوها هیچ چیز تازه و حرف جدیدی نشنید. همه‌ی حرف‌ها همان بود که می‌دانست. می‌گفتند که گرگی دیوانه است یا می‌گفتند اصلاً «گرگ نیست، گفتار است»؛ به همین دلیل این چنین پرخور است. حسن این سخنان را باور نمی‌کرد می‌اندیشید: «این گرگ است با علف سیر نمی‌شود». مردان

آوول ناسزا می گفتند: «که اگر به دست ما می افتاد...». حسن زیر لب می خندید: چه کارش می کردید؟ پوست می کندید؟ تنها حرف های جانگداز و سوزناک پدر قورمش در حسن اثر کرده بود. او بر سر گور پسرش گفت: «تو جوان سرد و گرم روزگار کشیده و جسوری هستی. درست است گیرانداختن این بلای جان کار آسانی نیست، اما اگر تو او را نکشتی بدان که خویش من نیستی، نه جوانمردی، نه برای کسی لازمی. سگت هم پیشی ارزش ندارد. جلوی چشم ما میا و از ما دور شو». حسن می خواست از گله بان ها برای محاصره و بگیر و ببند گرگ استفاده کند. آن ها هم با کمال میل راضی شدند. سپیده دم پیش از محاصره، حسن به سگ خود گوشت نداد و کاسه پنیر خردشده گوسفند را پیش او گذاشت. پیشانی سفید به یک دم آن را خورد و کاسه را لیسید. چشم از صاحبش بر نمی داشت. سگ زرنگی بود. بو برده بود که شکاری مهم و بزرگ در پیش است. تاخت و تاز سهمگینی را انتظار می کشید.

حسن گوش سگ را نوازش کنان گرفت و گفت: «پیشانی سفید! بدان راه دیگری نداریم. یا تو او را و یا او تو را می کشد. اما در این جنگ تن به تن با گرگ خاکستری روح قورمش مقتول با ماست». پیشانی سفید به دقت به

چشمان صاحبش می‌نگریست و دم زردش را گویی به نشان درستی می‌جنابند.

به صحرا درآمدند. حسن سگ را از بند رها کرد تا پاهایش به حرکت درآورد و سر و سینه‌ای گرم کند. پیشانی سفید به یک دم به جهش‌های بلند و با تیزتکی بسیار از روی برفی که صبحدم یخ زده بود دوید و ناپدید شد. حسن افراد را به چند گروه تقسیم کرد و به سمت‌های گوناگون فرستاد و خود به دنبال سگ، به بالای تپه‌های بلندی که در دم بادهای دشت قرار داشت، رفت. گله‌بان‌ها سگ‌های آوول را بین خود پخش کردند و به هر سو راه افتادند. حسن هم نمد ضخیم خود را روی صخره‌ها پهن کرد. سگ را روی آن خواباند و خود در کنارش دراز کشید. پیشانی سفید در کنار صاحبش همان‌گونه که آرام دراز خفته بود گوش‌ها را همچو بادنما به این سو و آن سو می‌گرداند. فریادهای گنگی از هر سو می‌رسید. باد، پارس‌زدن سگ‌ها را به اطراف می‌پراکند. ناگهان پیشانی سفید روی پاهای جلوییش بلند شد و به صاحبش که او را گرفت اعتنا نکرد و به دقت تمام به دره آرام نظر دوخت. به لاشخوری شبیه شده بود که از بلندا شکارش را نظاره می‌کند. دره اما خلوت و ساکت بود. به نظر می‌رسید که صدای پارس‌زدن سگ‌ها و هیاهوی مردان رفته‌رفته دورتر می‌شد.

بعید است که تعقیب کنندگان گرگ را ببینند. خاکستری دور از محاصره آنها ناآشکار می‌گریخت. پیشانی سفید به شکلی غیرعادی پشت خماند و پوزه پایین انداخت. حالتی به خود گرفت که گویا از پی شکار روان است. نه، او اشتباه نمی‌کرد. گرگ ناگهان و بی‌صدا از همان جایی سر رسید که سگ انتظار می‌کشید: گوشه آرام دره کند عمق و پوشیده از برف. این است آن حيله‌گر مکار. از جایی آمده بود که راه اسب نیست. بلندای برف نرم و زمین بایر اسب را تا کمر فرو می‌برد. گرگ یورتمه می‌زد. چارخیز و تند می‌رفت، اما با احتیاط و نه سراسیمه.

حسن لحظه‌ای با تردید لبش را گزید، نگاهی چپ‌چپ به سگ انداخت و دنباله نگاه او را گرفت. گرگ خاکستری در اوج و کمال نیرومندی بود. و از دور کره اسبی را می‌مانست که پوزه‌ای گرگانه دارد. نمی‌شد او را گرفت و نه به او رسید. غولی بی‌مانند و دهشتناک.

گرگ همسو با وزش باد می‌رفت. از این رو بوی شکارچی و سگ تازه‌اش به مشام او نمی‌رسید. ولی حسن اطمینان نداشت که درنده به فاصله تیررس برسد. از این رو سگش را رها کرد «برو بگیرش». و خود به سمت اسب دوید که در پای صخره‌ای بسته بود.

گرگ از همان نگاه اول زود دریافت که با حریفی قوی پنجه سروکار دارد که از دستش رهایی نیست. سگ با غریو نره‌ای دهشت‌زا از فراز تپه به سوی گرگ دوید. نسبتاً لاغراندام اما از سگ سیاه دورنگ دو برابر بلند بالاتر بود. از پس او در میان سنگ‌هایی به بزرگی شتران، آدمی می‌آمد با چوبدستی سیاه در دست. گرگ در محاصره بود.

سگ و گرگ در نشیبی پربرف به هم برخوردند. در همان نخستین حمله، سگ به‌تندی گرگ را به زمین زد ولی خود نیز تعادل را از دست داد و فروغلتید. هر دوی آن بی‌درنگ برخاستند و به یکدیگر درافتادند. سپس با دهان‌های خون‌آلود و چشم‌های به‌هم‌خیره از هم جدا شدند گویی تیغ برای هر دو به سنگ می‌خورد. خاکستری باری چند به سگ حمله کرد ولی هر بار به ضربات سنگین و دقیق دندان‌های سگ می‌خورد. در یک دم گرگ توانست بالا کشد و از پشت گوش سگ محکم گرفت و در صدد تکرار همان کار بود که در آغاز زمستان با سرکرده‌گرگان کرده بود. ولی پیشانی سفید خم نشد و با یک تقلا گرگ را هل داد و خود را رها ساخت. و پاره‌ای از پشم و پوست خود را زیر دندان‌های گرگ مانده دید. خاکستری دریافت که این زد و خورد پایان خوش فرجامی ندارد. صدای

سم اسب هیاهوی سواران از سوی تپه هم به گوش رسید.
بگیر، عزیزم! پیشانی سفید!

خاکستری ناله کوتاهی برآورد و مصممانه دست به
هجوم زد. سگ و گرگ چنان دندان به دندان همدیگر زدند
که اگر تاریک بود شراره می جهید. پیشانی سفید بی آن که به
سویی بنگرد تمام حواس خود را متوجه درخواست و فریاد
صاحبش کرد. پوزه اش را مستقیم به دهان گرگ فروبرد و
آرواره زیرین درنده را محکم گرفت. این دو گفتی که دیگر از
هم جدانشدنی اند. سگ آرواره گرگ را می گزید و گرگ
آواره سگ را، هیچ یک نمی توانست دیگری را فروکوبد.

حسن چارتاخت رسید. اسب از شدت هیجان در زیر پای
سوار به رقص آمده و سر دست بلند می شد. دستان حسن نیز
به کار بود. کمان را به سویی انداخت و از زین به پایین
پرید. کجا؟ بدون اندیشه خود را به پشت سنگین گرگ
انداخت و کاردی پهن را به زیر شانه های او فرو کرد.

پیشانی سفید فک دریده خویش را از دهان دراز و باز
گرگ رها و دور کرد. چندی راست ایستاد و بعد به سینه بر
زمین غلتید. روبه روی او گرگ خاکستری به پهلو از پا
درآمده بود.

شکارچیان یکی پس از دیگری از راه رسیدند. یکی از

آن‌ها دسته‌تازیان‌اش را به دهان گرگ فرورد و دهان سیاه و خون‌آلود او را باز کرد. همگان از بزرگی دندان‌های گرگ در حیرت افتادند.

یکی از آن‌ها به شگفتی می‌گفت: «این نه گرگ، بلکه دیو است.»

حسن زخم‌های بدن پیشانی سفید را به‌دقت از زیر نظر گذراند و با خود می‌گفت: خاکستری! عجبا، گرگ خاکستری!

جسد گرگ را به آوول بردند. و در کنار چادر قورمش بر زمین گذاشتند. مادر بزرگ نیز همچون قورمش خاکستری را از گوش دریده‌اش شناخت و فریاد زد: کوک سیریک! ملعون! لعنت خدا بر تو و ذات تو باد. شرم نکردی؟ خونخوار!

و با پای ناتوان و فرتوت خویش، ضربه‌ای به دهان باز گرگ فرو آورد.

مختار عوض‌أف

سال ۱۹۲۹